

پروانه عروس شد و بنا بر آداب و رسوم ویرا بر کرسی مجللی نشانیده و در پیرامونش و حلقه بسته بودیم .

دوشیزگان خانواده و دختران مدرسه ژاله و خانمهای جوانی که تازه عروس شده بودند همه دسته دسته آمده و بر تاج سرش نقل و پول و گل و شکوفه «شباباش» میکردند و این دختر در میان زیباییها و خندهها و کیفها و لذتها غرق شده بود .

من هم بعد از یکسال لباسی عوض کرده و خود آراسته و سرو صورتی گرفته بودم که همسر پسردائی و همکلاس و همراز عزیزم رادر آغوش گیرم .

میرفتم که پروانه را . . . پروانه عزیزم را ببوسم .

نه یکبار . نه دوبار بلکه بدخواه خودم تا هر چندتا که دلم میخواهد ماچش کنم آخ . . . خدایا ؛ مادرم بیام آمد . آری باید بنوبت خودم و بجای مادرم این پرنده بهشتی را برسینه داغدارم بفشارم و آنقدر ماچش کنم که سیرشوم . رفتم و رفتم ، جلوتر رفتم . ناهید کنار دست عروس ایستاده و پنجه بلورینش را بردوش پروانه گذاشته بود ، همینکه مرا دید قهقهه دلانگیزی سر داده و فریاد کشید :

— اوه . . . پری ، پری جان چه خوب آمدی . عروس ساعتهاست که چشم براه تست .

پیش از آنکه من بقلب خونین خود فکر کنم و اشک حسرت بیفشانم چشمان قشنگ پروانه را مالا مال اشک دیدم .

— آه . . . آه پروانه . . .

هر دو ، دست بگردن هم انداختیم و هر دو زار زار گریه کردیم .

عروس آهسته بهن گفت :

— بر بچهها ! خدا کند که يك چنین شبی را هم برای تو . . .
گفتم :

— نگو . . . ترا بخدانگو که تو بهتر میدانی مرك برای من از همه چیز

شیرین تر و گوارا تر و مناسب تر است الهی که برای تو این کام و کامرانی مبارک باشد و الهی مرك مرا هم خدا زودتر برساند چون . . .

ناهید وسط نجوای ما دویده و بالحن لبریز از قلامت و اعتراض تقریبا جیغ کشید :

— ایوای . این چه بساط است که راه انداخته اید ! راستی بیمزگی هم

حدی دارد ؛ آخر بخاطر يك ماچ و بوس کوچولو که اینهمه گریه و زاری در نمی آورند .

تازه احساس کردم که نزدیک بود خانمهای دور و بر ما بیش و کم بماجرای

من پی ببرند - پس بگذارید فکر ناهید را بنازم که جا بجا بر رشته سخن ما قیچی گذاشت و تعزیه را تمام کرد .

هرگز جای شما را خالی نبینم که جای شما در آنشب پر شور و نشاط خالی

بود ، راستی خوش گذشت بر مهمانان ما شبی توام باسرورولنت و نعمت گذشت
و عروس و داماد هر دو باحرارت و عشق سرشاری از عهده میزبانی خود برآمدند.
دیگر گریه و اندوه را تا آنجا که موجب دلتنگی دیگران گردد کنار گذاشته
بودم و بپذیرائی سرگرم شدم.

ای خدا ! دل من خون بود ولی چاره نداشتم مگر آنکه بر یکچنین دریای
خون خنده ها و لبخند ها شناور سازم . شما چه میدانید که گذاشتن نقش دلکشای
تبسم برغمها و رنجها چقدر دشوار است . اما من این کار دشوار را انجام دادم چون
وظیفه من بود .

پی فرصت می گشتم که گوشه خلوتی پیدا کنم بالاخره دور رفتم و یک لحظه
تنها ماندم .

درعالم تنهایی مانند همیشه قیافه جذاب رحمت ، پیشانی وسیع و آفتاب-
خورده رحمت. مخصوصاچشمان ، چشمان شاعرانه رحمت عزیزم در برابرم آشکار شد.
انگار که هم اکنون از دانشکده برگشته و دارد برای من یادداشت های
دل آویزش را همچون آیات مقدس آسمانی تلاوت میکند ، ولی من فکر میکنم
آن عزیز را که سالهاست بسفر فرستاده بودم بالاخره در پایان يك عمر دوری و
مهجوری و اشتیاق و انتظار بار دیگر از دست سفر باز گرفته ام و نمی خواهم یعنی
طاقت ندارم که دیگر غم دوریش را تحمل کنم . دیگر بدست سفرش نمیسپارم .

آغوش من برویش باز شد و آن پسر شرمنده و گریز پا که در عین حال همچون
حب نبات شیرین و شیرین کار بود با قلب من آشنا تر و مهربان تر گرم گرفته و به راز
پنهانی که مرا آب کرده و خاک کرده و نابود کرده درست و حسابی پی برده است .
رحمت نمیخواهد بعد از این مرا خواهر خویش بنامد یعنی فهمیده یعنی
باو فهمانیده اند که من خواهرش نیستم بلکه دختری از خواهر مهربان تر و
شیدا تر و آشفته ترم که مرا بخاطر او آفریده اند ، مرا با او بنام يك پیمان ابدی
نزدیک کرده اند عقد ما رادر آسمان ها بسته اند . خدا ، همان خدائی که او را این
چنین مهربان و نازنین و دلربا آفریده ، همان خدائی که این پسر رادر قلب من
بدین مهارت و قدرت جا داده ، او را بمن و مرا باو بخشیده است ماهر دو به
همدیگر تعلق داریم .

می بینم که رحمت این حقیقت را دریافته است ، احتمال میدهم که روح
مادرم بر قلب شکسته من ترحم آورده و از اوج آسمان ها بال و پر کشیده و بر
بالای سر نازنین پسر عمویم سایه افکننده و درگوشش حدیث عشق مرا فروخوانده
و محبت دختر تیره روزش را در دل سنگین وی فرو برده است .

.. آه رحمت عزیزم ! رحمت من !

با او حرف میزنم ، از او پرسش میکنم و به پرسش های وی پاسخ
می دهم :

— کجا بودی؟ چرا رفتی و مرا تنها گذاشتی؟ چرا دختر عموی مادرم رده و

رنج دیده و بیچاره‌ات را بهمراه نبردی چرا ؟ چرا ؟

رحمت هم با من حرف میزند .

— پری عزیزم ؟ گذشته گذشت . از گذشته های یاد نکن . من چه میدانستم که

تو خواهر من نیستی .

مگر چه کس این مزده گرانها را بمن داده بود که پریشان دختر عموی تو و

نامزد آینده تست .

من هر وقت که چنگیز را میدیدم رنج میبردم . این چنگیز که ترا دوست

میداشت بلای جان من شده بود ولی از ترس آنکه مبادا تو دوستش داشته باشی و

رضاندهی که من آزارش کنم دم بر نمیآوردم . پری ، بمن قول بده که چنگیز را دوست

نمیداری و با تمام قلب خود بمن فکر میکنی .

قول بده .

فریاد کشیدم :

— رحمت چه میگوئی این فکرها چیست که میکنی ، من هر چه دارم و هر

که دارم توئی . من دور از تو چه رنجها که نبرده ام و چه بیداریها و بی قراریها

که شب و روز بخاطرت نکشیده‌ام ، رحمت ! خدا گواه است ، خدا و بعد از خدا این

پروانه و ناهید هر دو شاهدند که من همیشه ترا دوست میداشتم و ترا می خواستم

و روح مادرم خبر دارد که در آخرین شب عمر او به عشق تو در کنار بسترش اعتراف

کرده‌ام . و باز هم پروانه . . .

از یادم رفت که چه داشتم میگفتم

نام پروانه شب عروسی او را بیادم آورد .

. . . وای رحمت جان ! جای تو خالی بود که پروانه را در لباس عروسی

بینی . خیلی شیک شده بود خیلی خیلی زیاده .

دیدم که دارم در تعریف دوست عزیز خود مبالغه میکنم و این احساس ، دل

مرا بجایهای دیگر برده . یعنی حس حسادت را در ضمیرم بیدار ساخت .

— . . . آری خیلی خیلی زیاد شیک و ملوس و قشنگ شده بود . امل همه

می دانند که من از او خوشگترم . من از او رعنا تر و جذاب تر و مجلس آرا ترم . من

شیکتر و ملوسترم .

ای خاک عالم بر سر من که درباره دوست و همدم و همرازم حسد بردم و

ترسیدم نکنند که تمجید من دل رحمت را گرفتار شیوائی و زیبائی

پروانه سازد .

همچنان در ددل میکنم :

— . . . ولی رحمت نازنین من ! باید بدانی که در آنشب بمن خوش نگذشت

چون دور از تو بودم و تنها بودم

من در میان فامیل و خویشاوندان و دوستان و همسایگان تنها بسر می بردم ،

برای اینکه ترا در کنار نمیدیدم . ترا آری ترا ، تو پسر لوس و بد جنس را . . .

در این موقع احساس کردم که بازوهای بلند و مردانه رحمت ازدو پهلوی بدور
گرم حلقه شده و گرمی شیرینی لبانش را بر لبانم ادراک مینمایم دهان من، هم شیرین
بود و هم میسوخت .
داشتم در آغوشش از هوش میرفتم که ناگهان آهنگ مهربان پروانه به
گوشم رسید:

- پری ! پری جان ! چرا روی این سبزه ها میغلطی ، چرا در تنهایی این طور
بلند بلند حرف میزنی ؟ ای خدا ، پری برخیز ، پری ! ای خدا .
آه . این کیست که بیرحمانه مرا از مستی تخیلات دلپذیر بهوش آورد و رحم
بردل دوری کشیده ام روانداشت :

- آه پروانه ! این چه کاری بود که کردی .

بار دیگر بی هوش افتادم . دیگر نمیدانم کدام بازوی زورمند جنازه ام را
از روی خاک و خار باغ برداشت و چه کس بکمک عروس از راه رسید و بدو یاری
نمود که مرا باتاق خوابم برگرداند ولی سپیده دم که چشم گشودم دیدم در بستر
خود تک و تنها آرمیده ام و جز خیال رحمت هیچکس و هیچ چیز در کنارم
نیست .

از غم رحمت

آه . . . اینهم که دردی دوانکرد ، این عروسی ها و عیش ها و نوش ها هم،
مرحمی بر جراحت قلبم نگذاشت .

پروانه همدم من است ، مونس و انیس من است . اما چه حاصل که غمخوار من
نیست ، چه حاصل که « او » هر چه با هوش و زرنگ و مهربان باشد در اعماق دلم، آنجا
که عشق رحمت نهفته و غم فراق رحمت جای گرفته راه ندارد .

پروانه دست و پا میکند که مرا از خیال پسر عموی عزیزم بیرون آورده و
جبرا در اجتماع بیندازد تا من نیز همچون دختران جوان دیگر ، بگویم و بخندم و
بشنوم . اما افسوس که فرض همه چیز حتی « فرض محال » هم ممکنست اما فرض خوشبختی
امکان پذیر نیست .

تیره بختان هر قدر خود را بخوشبختی بچسبানند . هر چه بخندند و نشاط و شادابی
تظاهر کنند نمیتوانند بخندند و بانشاط و شاداب باشند .

اخیراً تازه عروس ما نام « چنگیز » را با آب و تاب بیشتری بر زبان میراند
و از او تا حد مبالغه تعریف و تمجید میکند :

- این پسر ، پسر خوبی است . پسری تحصیل کرده و با ادب و مهربان
است . جوان و خوشگل و خوش اندام است . تا اندازه ای که همسر خود را رضا کند
نزوت و مال هم دارد . پری چنگیز جوان خوشخوی و فداکاری است . بیا
و دست همسری او را بفشار . بیا او را از آستانه عشق خود طرد نکن بیا که چنگیز
ترا از غم رحمت خلاص خواهد کرد و یاد او را از قلب تو بدر خواهد
آورد بیا . . .

وای او چه میداند که من نمیتوانم رحمت را فراموش کنم ، این حرفها را هم گوش کردم و دم بر نیاوردم .
بالاخره در مقابل دائمی زاده دلسوز و مهربانم «عطا» زانو بر زمین زدم و دست بدامنش افکندم :

رحمت را بمن برسانید من دارم دق میکنم ، دارم مسلول میشوم: بس است اینهمه دوری و مهجوری ! ترا بخدا بنویس ، تلگراف کن ، هرچه زودتر رحمت مرا بایران برگردان . من نمیتوانم او را از خاطرم محو سازم .
ای داد و بیداد ! «عطا» تعجب میکند که «پری» چه خواهری است و «رحمت» چه برادری ، این چه دختر مهربانی است و آن چه پسر سنگدلی !

چاره ای نبود جز اینکه مدعای دل من بر آورده شود: و تلگرافی رحمت بتهران احضار گردد اما او که محو تماشای جمال و تمدن و نور و نعمت اروپا شده و پر بچهرگان «برن» و «پاریس» و «برلین» و «وین» دل از کفش ربوده بودند چگونه میتواندست بغم خواهر . . . پناه بر خدا ! چه میگویم دارم چه میگویم. منکه خواهر او نیستم . بغم دختر عموی بینوای خود بیندیشد .

اوه . . . رحمت میخواهد بانمک شوخی و لبخند زخم جگر مرا مداوا کند رحمت در برابر سیل اشک من با چند صفحه کاغذ و چند کارت رنگ و روغن زده میاید سد شکست ناپذیر بسازد رحمت دارد چکار میکند .
وای این پسر چقدر بچه و ساده است یا نمیدانم خود را به بیچگی و سادگی میزند .

زحمت برای من مینویسد :

« . . . این سرزمین درد دریای علم و تمدن و کمال غرق است . کار فراوان . کارخانه فراوان . . . همه خوشدل و همه شادمان .

« پری ! چه بگویم که در چه دنیای روشن و خندان و شادابی بسر میبرم و چقدر افسوس میخورم که تورا با خود همراه نبردم . خواهر نازنینم . الهی که جای ترا خالی نه بینم ولی در این بهشت نوردانی و دلگشای جای تو خالیست .

« پری عزیز ! حتما میخواهی بدانی که احوال قلب من چگونه است یعنی دل من در کف دلبران پریروی اروپا چه روزگاری دارد . نه؟ مگر اینطور نیست .

« این راست است که مهوشان فرنگی ایمان فلک را بر باد می دهند ولی نمیدانم چه «مانعی» در این میان وجود دارد که پنجه های قشنکشان را از گریبان ایمان من بدور ساخته و نمیگذارند آن سر انگشت های نقره آلود در داخل سینه ام با گوشه جگر بازی کند . یا من از فلک بلند بنیان بلند بالاترم که این دستهای کوتاه بدامنم . نمیرسد و یا از بس کوچک و ناچیزم که ذره آسادر امواج خیره کننده نور منحو و واله و حیران میرقصم و کسی را بادل من کاری نیست .

« نازنین خواهر من ، هنوز که هنوز است درین اقیانوس سرشار از زن و دختر و شهوت و هوس ، موجی که بتواند بنیاد خودداری برادرت را بلرزاند

پدید نیامده و شاید برای ابد هم از این دریای ژرف يك چنین موج سهمناك
برنخیزد .

« ما ایرانیها اخلاق عجیبی داریم . مثلا میخواهی بگویی قدری بیشتر
« بچه نه » هستیم ، ممکن است اینطور باشد . رویهمرفته تا بتقلید سمدی جاویدان
« از هر چه بگذریم سخن دوست » را خوشتر میدانیم و یا با حافظ آسمانی هم
آهنگیم آنجا که میگوید :

« خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن

کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی »
این قامت های رعنا ، این پیکر های دلارا ؛ این اندامهای موزون و
متناسب ، این ژست های شهوت انگیز این نگاههای آشوبگر ، این لبخندهای
آلوده بشهد و شراب ، این . . . اینها که اروپا را اروپا کرده و عقل افلاطون
را مات و مبهوت ساخته اند . بالاخره نتوانسته اند رحمت ترا گرفتار سازند ،
رحمت تو باز هم هوس یار و دیار دارد و باز هم میخواهد « بشهر خود رود و
شهر یار خود باشد . » من دختران باریك میان و لاغر اندام و سیه چشم ایران را
نمیتوانم فراموش کنم و از یاد تهران و شمیران و بهار و تابستان و زیر زمین
های کاشی کاری و آش رشته های دسته جمعی و تصنیف های محلی فارسی ممکن
نیست دل بر دارم . چکنم ! این هم نقصی است از نقصهای وجود من ، و تو
میخواهی بر نقص وجود برادرت بنخند و میخواهی ازین لحاظ نگران باش این منم
که بعیب خود اعتراف میکنم اما . . . »

همینکه به « اما » رسیدم چشمم ، که نامه رحمت را تا باینجا غرق
در فروغ رضا و خوشنودی قرائت میکرد و قتیکه به « اما » رسید دیگر خیره شد
دیگر نتوانست ما بعد « اما » را بخواند .

ای دادو بیداد ، دیگر چه میخواهد بگوید ؛ دیگر . . . ؟

آیا دلی بد استانی اروپائی سپرده و میخواهد مرا بزاری زار در حسرت
وصال و حسد رقیب بخون کشد ، ای خدا این رحمت از جان من چه میخواهد .
چاره ای نبود جز آنکه نامه را بدست گرفته و خوانده های نیمه
کاره ام را تمام کنم .

همچون محکوم بمرگی که لرزانان سند اعدام خود را در حین وحشت و
هراس با تمام حرص و کنجکاوی میتواند بروی آن چند صفحه کاغذ آسمانی رنگ
خم شدم تا ببینم کار « اما » بکجا خواهد کشید .

« . . . اما ممکن است دوشیزه ای فرنگی که از لحاظ چهره و اندام
بمحصولات وطن خودم بی شباهت نباشد باطنازی و دلربائی فرنگی خود دل پر
مدعای مرا ارضا سازد . نمیدانم تاکنون که يك چنین دختر « دوبهره »
بر خورد نکرده ام و از آینده هم خبری ندارم . پری جان ! شنیده ام که

از دوری من آسایش و آرام خود را ترك گفته ای می شنوم که غم من تو را از روزگار ساخته ورشته بردباری از کف زیبایت زبوده است . نه من راضی نیستم که تو غصه دار و پریشانی باشی . من از این دلسوزی ها و غم خواریه ها که خواهر مهربانم را برنج و محنت می اندازد تشکر نمی کنم و راستی اگر تو میخواهی برادرت را راضی نگاه داشته باشی باید از تمتع ولدت های جوانی تا حدی که بشرف و شخصیت شکست وارد نیآورد کام دل برگیری اینست آرزوی برادرتو و اینست توقعی که رحمت در ماورای دریاها و خشکی ها از پری خود دارد .

بریچهر من ! دیگر خیلی زیاد هم از مدت مسافرت من باقی نمانده و شاید یکی دو ماه دیگر مراد رکنار خویش کبینه ولی دعا کن که خداوند مهربان رحمت ترا از شرد لر بایان افسونکار این سرزمین ایمن داشته و آنچه چنان که تنها از وطن خود با رویا رفته همچنان تنها از اروپا بوطنش برگردد زیرا از تو چه پنهان که من جز در کنار دوشیزگان میهن عزیزم در هیچ کجا راحت و راضی نخواهم بود .
پری ! بامید دیدار ، بامید نزدیکترین آینده ، بامید :

قربان تو برادر تو

رحمت



این نامه را به پروانه نشان دادم و دیدم که تازه عروس از بدین خط رحمت تکان خورده و بیش و کم آن ارتعاشی که در تار و پود وجود من پدید آمده تارهای قلب او را نیز با وضع ابهام آمیزی لرزانیده است و بدافریبی «ویوین لی» در فیلم (پل واترلو) هم گریه کرد و هم خندید و من در آن موقع نتوانستم بفهمم خنده اش ساختگی بود یا گریه اش رنگ فریب و تظاهر داشت قدر مسلم اینست که شکفتگی دهان خوش ترکیبش را توام با روشنائی و آن اشک های غلطان و روشن یکجا با چشم خودم دیدم . هر دو در آغوش هم افتادیم و چانه و لبان یکدیگر را غرق ماج و بوس ساختیم

آروز را تا شب در کنار هم بسر بردیم ولی همینکه موج ظلمت جهان را فرا گرفت باز هم من و تنهایی و شب زنده داری . باز هم من و عشق و دوری و غم بی قراری . . باز هم من و دل من

دلیم لرزید

(به بریچهر قشنگ خودم مینویسم . پری خودم . .)

ای عجب ! دیدم نمیتوانم این نامه را بخوانم . نویسنده نامه کیست که به (پری خودش) مینویسد . آیا با من حرف میزند یا بایک پری دیگر منمکه (بریچهر قشنگ او) نیستم .

اگر بنام من و عنوان من نیست پس چرا نامه رسان بست این نامه را بخانه ما آورده است آیا این نامه را هم رحمت بمن نوشته است .

یک لحظه چشمانم را بر هم گذاشتم و یکباره دیده بامضای نویسنده گشودم :

سراپایت را تصدق برود «چنگیز» چنگیز؟ چنگیز کیست؟

«اوه! پس قضیه از اینقرار است:

«چنگیز» دوست و همشاگردی و محرم اسرار «رحمت» که مدتها بمن چشم محبت گشوده بود و اکنون بخاطر من دست بقلم برده و میخواهد غمها و نگرانیهای عشق آمیزش را حکایت کند.

این همان چنگیز است که دیگر نتوانست به خاموشی ادامه داده و همچنان آرام بگیرد: «... چی؟ بمن بگو! مگر چه شده؟ چرا از تهران خوشت نمیآید. چرا میخواهی از غوغا و هیاهوی شهرها و شهری ها بگریزی. ای آهوی خوشگل «بیستون» چرا نیارمیده میخواهی دم کنی...»

«با من حرف بزن، برای قلب من درد دل کن که آن قلب گرم و جوان و مهربان تو چرا در هنگامه گرمای جوانی این چنین افسرده و سرما خورده است. چرا؟

«پری، از تهران چه دیده ای؟ مگر چشمان آشوبگر تو از این شهر آشفته چه دیده است که می رود بهمچشمی غزال وحشی سربکوه و بیابان بگذارد.

«پری ماه! پری بیمانند! پری مهربان و متین و دلپسند!

«من ترا دوست میدارم، من بخاطر نگرانی تو نگرانم. من برای افسردگی تو آرام ندارم. پری!

«پری نازنین! از دوری برادرت دلتنگ مباش «او» سفر کرده ایست» که صد قافله دل همراه اوست» و مطمئن باش که «هر کجا هست» خداوندش سلامت خواهد داشت:

«روح من! رحمت پیش و کم از رازپنهان من آگاه است. رحمت میداند که من خواهرش را میپرستم. رحمت مرا میشناسد و اطمینان دارد که دوست او دشمن شرافت و آبروی خانواده او نیست. زبان او سخنی نگفت اما قلب او بمن اجازه داد که مشتاقانه بر آستان عشق تو زانو بر زمین بگذارم و چنگ آرزو بدامن تو بیندازم.»

«پری عزیز! به بین اگر دل تو در گرو مهر دیگری نیست. اگر پای بند عشق دیگری نیستی. اگر قلبی ناشکفته و راز ناگفته داری این منم که ترا پرستش میکنم. این دل و جان منست که نثار قدمهای نازنین تست.

«پری جان! من هرچه فکر میکنم نمیتوانم ترا اسیر محبت دیگری ببینم، چون آن مناعت و کبریا و تشخیصی که در روح تو سراغ دارم حصار استوار قلب تست ولی از طرفی میبینم سخت پریشان و آشفته ای و این آشفتگی و پریشانی هم ممکن نیست پیهوده و مفت باشد. خداوندا. من که دل ندارم تادل ترا گرفتار عشق دیگران ببینم. ولی از تو تمنا میکنم...»

«از تو تمنا میکنم اگر دیگری را دوست میداری بمن نگو، برای من نویس و بدین صراحت و بی پروایی قلب مرا لگد مال نکن چون در این موقع بابا جان من

بازی کرده‌ای و یا سرنوشت شومم را به تیمارستان سوق داده‌ای . هرچه هست کار خوبی نیست که برفرق من بکوبی بمن نویس و بمن نگو بلکه همچنان خاموش باش .

« عزیزم ! این را هم بدان که هنوزشته بردباری از دستم در نرفته و هنوز « مغز » برای فکر کردن و « قلب » برای غم خوردن دارم . بنا بر این تا بازگشت رحمت هم میتوانم پاسخ نامه‌ام را بمغز بیندازی ولی از آنروز میترسم که دیگر قلب و مغزی از من بجای نماند . آن روز روز خوبی نیست وای از آن روز . . .
« دلم نمیخواهد این نامه را ترك گویم اما چکنم سر نازپرور تو بدرد می‌آید و خاطر زود رنج تو خسته میشود . پس از همین جا بس میکنم و با امید وصال تو می‌نشینم . . . »

نامه چنگیز در دست من و دست من بر پیکر من و پیکر من بر روی صندلی مثل بیدی که بدامن طوفان افتاده باشد میلرزیدند . يك لحظه چهره موقر و نمکین چنگیز در برابرم جلوه گر شد . چهره چنگیز با چشمان چنگیز ، با قامت و اندام و بال و کوبال این پسریش چشم هویدا شد و همچنان آلوده بشرم و میل و آرزو لبخندی زده و سر بزیر انداخت و با آهنگی که دلم از گوش بهتر میتوانست بشنود بعشق سوزانش اعتراف کرد و بپای من افتاد تا از جان منم اعتراف بگیرد .

ای داد و بیداد ، چه خاکی بر سرم بریزم . چه تدبیری در پیش بگیرم . آیا میتوانم جوانی پاکباز و پاکیزه رو همچون چنگیز را از پیش پایم بدین زاری و خواری برانم و تنها با خیال رحمت و غم و حسرت رحمت عمرم را بسر آورم . مگر چنگیز چه عیب دارد ؟ جوان نیست ؟ تحصیل کرده نیست ؟ ثروتمند نیست ؟ تربیت شده و نجیب نیست ؟ متشخص و نام طلب نیست ؟ چرا يك چنین عزیز شوهر من نباشد .

مگر چه گناه کرده‌ام که باید غم بخورم و دم نزنم ؟ چه کرده‌ام که باید دوست بدارم اما دوستم ندارند ؟ باید اشك بریزم و خون گریه کنم و در موج اشك و خون غرق شوم ، چرا .

نه ، هرگز محکوم نیستم که بدین زاری و زار نابود گردم . من هم جوانم ، آرزو دارم . دل دارم میخواهم . بانوی خانه و خداوند خانوادہ باشم . من هم آرزو مندم مادری کنم و کودک شیرخوارم را بر سینه و پستانم بفشارم
گوش رحمت که باین حرفها بدهکار نیست . رحمت که نمیداند خواهر او دختر عموی او و نامزد او و شیفته اوست . بنا بر این عشق من یکسره است و مهربانی من بقول (بابا همدان) جز در دسر نتیجه‌ای نخواهد بخشید . پس چه بهتر از اینکه فرصت را غنیمت شمرده و چنگیز را از دست ندهم ، چنگیز برای من شوهر خوبی خواهد بود . دیگر . دیگر . دیگر برای چه با انتظار بازگشت رحمت بنشینم ! تا که بان دلم لرزید .

آه .. من .. من دارم چه خاکی بر سرم میریزم، دارم چه کار میکنم . مگر ممکن است که بتوانم دل از مهر رحمت بردارم؟ آنوقت چه خواهم کرد این عشق بر که افکنم این دل کجا برم.

دل لریزید مادرم بیادم آمد، مادرم، یعنی آن پیکر زار و نزاری که همچون يك نقش كمرنگ بر ملافه سپید بستر کشیده شده بود، یعنی آن چشمان مالا مال اشك و خون و امید و نومیدی که در آن شب هنگام، بگردنم حلقه شده و بدامنم آویخته بود. - پری قول بده که هیچ مردی جز رحمت را دوست نمیداری، پری استخوان های بدنم در قبر بخاطر تو خاک نمیشود و روح بدنبال تو پرپر میزند و تا ترا عسر و همبستر و هم آغوش رحمت نبیند آرام نمیگیرد. پری ای خدا، گیرم که دل از رحمت و از مهر رحمت برداشته ام!

آخر بمن بگوئید که جواب مادرم را در صحرای محشر چه بگویم . اگر او با یک دست گریبان کفنم را در پای دیوان الهی بگیرد و با دست دیگر پستان هایش را بیالا بردارد و از بی وفائی و عهد شکنی من لب بشکایت بگشاید با چه بهانه خود را تبرئه کنم . بگویم که رحمت مرا نمی شناخت ؟ رحمت مرا دوست نمیداشت ؟ رحمت خود را برادرم می شمرد ؟ بگویم منم دل داشتم . منم امید و آرزو داشتم . منم میخواستم بالاخره شوهر کنم . آیا از من نخواهند پرسید که : این چه رازی بود که حتی از عزیزترین کسانت پنهانش داشته ای ؟ چرا برای او تعریف نکرده ای که پری خواهرش نیست ، چرا بردامنش اشك نریخته ای آنقدر که در موج سرشك غرقش کنی ، چرا بیابش آه نکشیده ای چندانکه روز روشن را با دود آهت برنگ شب در آری ؟

آیا از من نخواهند پرسید ؟

من بیچاره در آنروز بدامن چه کس پناهنده شوم و از خجالت روی مادر بکدام سوی روی آورم ؟

آنهم روزی بود

بچنگیز نوشتم :

« آقای بسیار محترم! از قلب مهر بان شما که بخاطر قلب غصه دارم نگران است یک دنیا متشکرم و احساسات مهر آمیز شما را هم تاه یزانی که خواهری بتواند »
« نوازش برادرش را قبول کندمی پذیرم، بالاتر از این میزان را شایسته پذیرفتن نمیدانم »
« آقا! از من نرنجید و از حرف من دلتنک نشوید و فکر کنید با چه کسی دم »
« از عشق و محبت میزنید . »

« من دختری دل افسرده و ماتم زده ام ، برادرم بسفر اروپا رفته و مادرم »
« برای همیشه دست از من کشیده و چشم از من پوشیده است . من قلبی ندارم تا در »
« مقابل قلب پرشور شما پیش بیاورم و چراغ امیدم روشن نیست که در مسیر خوشبختی »
« شما بگذارم از جان من دست بردارید و بگذارید در کنج عزالت و انزوا بحال خود »
« و بخت سیاه خویش اشك بریزم . بروید دوشیزه ای بانشاط و شاداب و زنده که در »

(خور جوانی و شادابی شما باشد برای خود بیسندید. گرفتم که تن با آهوش شما سپردم)
(و سر بز بالین شما گذاشتم، تازه اگر نتوانستم دل بگرو مهر شما بگذارم چه لذتی)
(از هم آغوشی و همسری من خواهید برد؟ آقا در زندگی من مردی جز (رحمت)
(وجود ندارد و مطمئن باشید که هیچکس را جز او دوست نمی دارم و این (مهر او . . .)

جا بجا قلم در انگشتان من لرزید و بر سر کلمه (مهر او) ایستاد :
- ای وای! من چکاری دارم میکنم . من میروم محرمانه تریین اسرار
زندگانی را با مردی ناشناس و نامحرم در میان میکنم . این چه کاریست . . .
نامه را نیمه کاره گذاشته و در غرقاب بیم و امید فرو رفتم .
شما را بخدا بر حال من رحم کنید . بمن نخندید و يك لحظه قلب مرا در سینه
خود بگذارید . ببینید اگر شما بجای من بودید چه میکردید . چه می نوشتید و چه چاره
میتوانستید برای خود بیفندیشید .

گوش کنید ، دوشیزه ای سیه بخت دارد با شما صحبت میکند که سیه بخت ترین
دوشیزگان دنیاست .

وی بر روی فکر میکند که آن مرد در فکر او نیست، وی هدفی در زندگی
دارد که اساسا آن هدف از مسیر زندگی منحرف است . آیا يك چنین موجود
محروم سزاوار است نشان تیر ملامت و سنگ شمانت قرار گیرد .
آیا دلنجان رضامیدهد که مرا ، که (پری) آشفته را مستخره کنید؟ آیا من مستحق
ترحم و دلسوزی شما نیستم؟

بالاخره ناچار شدم که سیاستی بفتح خود در پیش گیرم و بدین سردی و افسردگی
(چنگیز) را از آستان عشق خود طرد نمایم . چند میلیمتر قلم را بعقب کشیده و
کلمه (مهر او) را سیاه کردم در صورتیکه (مهر او) سپید تر از ستاره و روشن تر
از خورشید بر پرده های قلبم نقش بسته اند :

(... آقای عزیز ! بنا بر این تا بازگشت (رحمت) از اروپا ، خودداری)
(کنید و اگر در آن موقع بهمین هیجان و اصرار پایدار مانده بودید (او) شمارا)
(از اشتباه بدر خواهد آورد و حقایق را که من نمیتوانم در این نامه ابراز کنم کتبا)
(یا شفاها برای شما آشکار خواهد ساخت آقای چنگیز خان ! بیش از این حوصله)
(ندارم بنویسم و بیش از این هم سزاوار نمیدانم حوصله تان را سر بیاورم پس)
(اجازه بدهید در پایان یکبار دیگر از محبت های برادرانه شما تشکر کرده و
(برای همیشه سعادت و سلامتتان را از خداوند مهربان بخواهم .)

«پری»

مدتی ، شاید یکساعت ، شاید بیشتر این نامه روی میز تحریر برابرم گشوده
بود و من جرات نداشتم این يك صفحه آغشته باشك و غم را بدل پاکت بسپارم و
جرات هم نیکردم آنرا همچون گریبان خویش باره سازم .

« . . تا بازگشت رحمت از اروپا . . » یعنی چه؟ یعنی که رحمت از اروپا برمیگردد و آهسته آهسته بدرد دلم راه می یابد و از راز نهفته ام سر در میاورد و آنوقت دوستم میدارد و دست همسری در دست من میگذارد .
 او . . . آیا دیگر در آن موقع حساب ناتمامی با چنگیز خواهم داشت آیا این پاسخ عملی و منفی کافی نیست چنگیز بیچاره را سر جایش بنشانند .
 از شما چه پنهان و چرا نگویم که دلم بحال «چنگیز» هم میسوخت و از طرفی احساس میکردم که عشق این پسر برای من حرف مرگ و زندگیست و اگر چنگیز را از دست بدهم «رحمت» هم بدستم نیاید کار من زار خواهد بود پس در حقیقت دلم بحال خودم بیشتر میسوخت .

* * *

«امید» ! بروای طیف فریبکار من ترا نمیخواهم . من نمیخواهم که امیدوار باشم و نمی خواهم هیچ دل آرزومندی به روشنائی تو ، شعله سوزان و کم دوام تو فریفته گردد . بروای خیال جهنمی و برای همیشه سرکوفته و پایمال باش . من از امید میترسم و این «امید» که مایه زندگانی و خوشبختی شماست قاتل من ، قاتل بیرحم و خونخوار من است .
 من از امید گول خورده ام و کورکورانه بدنبال این کرمک شب تاب افتاده ام و تا رفتم بینم چه میکنم خود را زنده بگور یافتم و میان مرگ و حیات در چنگال محنت ها و فشارها و رنج ها و زحمت ها گرفتار مانده ام .
 من این امید را که میگویند «شالوده نقا» و «اساس زندگی» و «سرمايه سعادت» است برعکس دشمن جان بشر و برباد دهنده خرمن هستی مردم میدانم . من اگر بعشق خود و قلب رحمت امیدوار نبودم امروز در ردیف زنان خوشبخت تهران قرار داشتم .

من اگر شبها با امید مهر و نوازش او و لطف از بخواب نمیرفتم و روزها با امید دیدارش سر بر نمی داشتم برای خودم با نوئی بودم و شوهر و فرزندی خانه و خانواده ای را اداره میکردم . امید . هی امید و هی امید بالاخره به روزگاری رسیدم که امیدم با همه شاخ برگ و وسعت و عظمت خود مرا از سایه عالمگیرش طرد کرد و به بیابان نومیدی و حرمانم افکند و برای همیشه پریشان و حیرانم گذاشت .

نامه را بیست سپردم و نفسی براحت کشیدم چون پیش خود فکر کرده بودم که دست نامحرمی را از گریبان خویش بعقب رانده و بی بند و بار به عشق پسر عویم تسلیم گردیده ام در صورتی که اشتباه بزرگی را مرتکب شده بودم . این اشتباه بود ، بغداد اشتباه بود . از کنار صندوق پست چند قدم دور شدم و بی اختیار قوه مرموزی مرا بر سر جای نگاه داشت و نگذاشت قدم از قدم بردارم .

پشیمان شدم ، خواستم نامه سپرده خود را پس بگیرم ، اینکه ممکن نبود فکر کردم که بیدرنك نامه دیگری بدنبال نامه نارسیده مقصد بعندوق بیندازم . اینهم از مصلحت بدور بود ، ای وای هرگز مصلحت نبود باین زودی از

حرف خود برگردم .

من دخترم ، من زنم ، من بچه جرات اینچنین بی پروا و بی باک در پیش پای
مردی که مرا معبود خود میداند زانو بر زمین گذاشته عوض ناز نیاز کنم . وانگهی
عشق رحمت کو ! کو عشق رحمت ؟

من که عشقی آنچنان سوزان و روشن در سینه دارم چرا بغفت و در بدری
تن در دهم .

منکه هنوز از مهر پسر عموی خود مایوس نشده ام تا رشته مهر بقلب دیگری
پیوند نمایم .

... دست من که هنوز بدامنش دراز نشده تا نومید برگردد و هنوز نومید
بازنگشته تا بدامن دیگری در افتد .

ساعت نه صبح من نامه خود را در کمر گاه خیابان امیریه بیست دادم و
ظهر بخانه برگشتم .

پروانه از من پرسید که کجا بودم و من هرچه فکر کردم نتوانستم جواب
سر و ته داری بدو بگویم .

سه ساعت تمام که برای پیودن این راه کوتاه خیلی زیاد است و منم که از
خط مستقیم خود حتی يك قدم هم منحرف نشدم . پس باو چه پاسخ گویم برای او ،
یعنی پروانه ، بطور اجمال از عشق و نامه عشق آمیز چنگیز تعریف کرده بودم و یاد
دارم هنگام پوشیدن لباس هم باو گفته بودم که میروم جواب نامه او را بیست
برسانم ولی هرچه بود این راه کوتاه فرصت دور و درازی را بی پایان رسانیده
بود . باری ...

يك روز بحرانی

ماه آبان بنیمه رسید و يك شب نیمه سرد ، از آن شبهای زمستان نمای پائیز
(عطا) از در درآمد و همچنان وسط حیاط فریاد کشید :

- پری ! پری !

سراسیمه از بله ها پائین رفتم و بدنبال من پروانه و اقدس و سرور و دست
آخر (گلین) ...

- این تلگراف رحمت است که حرکت خود را از (ژنو) اطلاع داده است .
از فرط ذوق بگریه افتادم و گریه من اشک همه حتی اشک عطارا هم سرازیر
کرد و غوغائی بر انگیزت که نپرس .

دیگر چه تعریف کنم که در ایستگاه چگونه چشم و دلم با انتظار آن عزیز سفر
کرده بر روی (ریل) آهن بخش شده بود و قسم میخورم که میخواستم پیکر رنج
کشیده ام را در زیر چرخهای واگونی که رحمت مرا از آن راه دور بتهران میآورد
فرش کنم .

این انتظار که در نظر دیگران خیلی زیاد طولانی نبود ولی از طول مدت

خود چانم را بلب آورده و تمام کرده بود بالاخره بسر رسید و رحمت از پنجره قطار چهره شاداب و قشنگش را همچون آفتاب دل افروز پدیدار ساخت. پایم از رفتن باز مانده بود اما عطا زیر بغلم را طوری گرفته بود که نمیگذاشت روی زمین بیفتم.

* * *

آه که دیگر چشم بسیاهی رفت و بلای جان من در برابر من مجسم گردید. رحمت از فاصله بیست قدم راه در میان دوستان و افراد فامیل پیدا شد و بازوی او در بازوی دختر کی اروپائی حلقه شده بود.

در این موقع که سخت دستخوش عشق و خشم و حسد و غیرت بودم معینا نکته به نکته زیبایی و زشتی و نقص و کمال رقیبم را بسرعت برق در قلبم یادداشت می کردم.

هرچه بود چشمان بی انصاف و دلبری داشت و این چشمان او بود که مراد فروغ سرشار خود کیاب می کرد، به ! چه چشمان قشنگی، اما لب و دهان او ؛ نه ! یک کمی درشت و بیقواره، بنظر آمد، رنگ چهره اش بد نبود؛ اندکی زرد بود اما بقیافه وی جلوه ملکوتی میبخشید.

بینی این دختر بساخت تمام بینی های اروپائی گلوله ای بود پیشانی صاف و روشنی داشت.

موی سر خرمائی باز، اما کم پشت، اندام ریزه میزه و لوکس ولی در عین حال گوشت آلود و قامت معتدل نه بلند بلند، نه کوتاه، دستها کوچولو، پاها کوچولو و بگذارید باز هم بگویم که چشمان خانمان براندازی داشت. از سلیقه رحمت بدم نیامد اما از شدت خشم و غیظ داشتم خفه میشدم. دخترک هم علی رغم تب و تاب من خودش را بیشتر لوس کرده و سفت تر خود را به «او» چسبانده بود.

همچون برق زدگان بر سر جاخشمگم زده بود نه میتوانستم پیش بروم و نه لبم باز میشد که کلمه ای بر زبان بیاورم، حتی چشمان لبریز از اشکم درین میگرد که بر چهره داغ شده و سوخته و بر افروخته من قطره ای چند فرو بیفشاند بلکه نگذارد بدین زاری زار بگذارم و آب شوم و تمام شوم.

دیگر رحمت بمن نزدیک شده و تقریبا فریاد کشید :

— آخ پری !

و مرا در آغوش گرفت.

بید صفت در آغوشش می لرزیدم و با این که خود را در میان بازو های مردانه اش از همه وقت خوشبخت تر می دیدم چقدر میل داشتم که از آن بهشت صفا و وصال فرار کنم و به جهنم هجران و تنهایی و بیقراری خویش پناه بیاورم.

اوه . . . درین از راه دور و رنج بسیار، این من، این منی که در

راه انتظار رحمت همچون یعقوب کور شدم ، منی که شبها بیاد او تا صبح ستاره
میشردم و روزها بهمراه ضربان ساعت تکان میخوردم و فشار طاقت فرسای
دوری را بر استخوان های ناتوان خود هموار میساختم تا روزی بیاید که رحمت
را به بینم ، که رحمت را در آغوش کشم ، که با رحمت از غمها و ستم های
ایام هجران حکایت و شکایت ها گویم ، عجب سر کوفته در اندوه و مسانده
بازگشته ام .

عجب در راه انتظار سیه بختی چشمانم سپید شده و از امید . . . این
امید (خانمان بر انداز) و (جوانی بر باد ده) جز نومییدی نصیبی به چنگ
نیاورده ام .

در جستجوی آب جانم بلب آمده و بالاخره آرزوی سیراب شدن را برك
رسانیده ام و تشنه لب بگور رفته ام .

دستم بجانب گلپای سرخ بهاری پیشرفت ولی بجای آن شعله آتش در کفم
گذاشتند و بدین زاری زار دل و جانم را سوختند و گداختند .

ای عجب مرا به بینید که بچنگیز چه گفته ام و از من پرسید که بچنگیز چه
خواهم گفت . چه عذر و بهانه برای او خواهم آورد .
مرا ، من بدبخت بیچاره را تماشا کنید .

— پری جان خانم را بتو . . .

فقط گوشم کار میکرد ، نه چشمم دهان پر از لبخند رحمت را میدید و نه دستم
که در دستش بود حرارت سوزان بدنش را احساس مینمود .

این رحمت است . آری این رحمت منست که دارد خانم فرنگی خودش را
بمن معرفی میکند :

— . . . خانم (لیدا) را بتو معرفی می کنم .

اوه . . . بگو . زود باش هر چه هست بگو ، تو که تمامم کرده ای ، تو که
جانم را بخون و آتش کشیده ای ، تو ، تو بی انصاف که دیگر توش و توانی برای
من نگذاشته ای ، بگو ببینم این لیدا کیست .

قابم از اعماق سینه بدهانم آمده بود و پر خاش کنان بر رحمت فرمان میداد
و مستمندانه از وی تمنا میکرد و میخواست بدامنش در افتد و بهر چه پیش خدا عزیز
و مقدس است قسم دهد و از وی خواهش کند که زودتر بگوید بالاخره گفت :

— پری جان این خانم (لیدا) همسر عزیزترین دوستانم آقای دکتر منوچهر . . .
آه . . . اینجا بود که بی اختیار آغوش گشوده و او را در آغوش گرم و
سوزانم فشردم :

— رحمت ، رحمت عزیزا چه خوب آمدی و چه مهمان عزیز بی همراه آورده ای
آه ، رحمت ! پری فدای تو و میهمان تو خواهد شد .

دخترک خوشدل و خندان سولدی را بغل کردم و بر چهره یخ کرده اش هزار
مرتبہ مایج گذاشتم و با فرانسه شکسته و بسته ای که بلد بودم بهر فاش گرفتم :

از اروپا و دلبران اروپا ، از سوئد و نروژ و هوای سرد و قلبهای گرم آنجا صحبت کردم و نام شورانگیز «گرتا کاربو» و «گریرگارسون» را بر زبان راندم و رحمت که مرا ، من یخ کرده و عبوس و کسل را اینچنین شکفته و شاداب دید ماتش برد چون منتظر نبود خواهرش ، وای ، نگذارید اینطور حرف بزنم :

منته خواهر او نیستم ، پس باید بگویم که وی منتظر نبود پری دلباخته و گرفتارش اینقدر مجلس آراء و گرم و شیرین دهن باشد اما چکنم که نتوانستم توازن گفتار و کردارم را حفظ کنم . پروانه و عطا هم آمدند ناهید و سرور و کیتی و پوران و ... دست آخر چنگیز هم پیدا شد و با هم یکسره بمنزل برگشتیم . یک هفته دیگر دکترو منوچهر ... هم از هندوستان مراجعت کرد و «لیدا» را ، این لیدای عزیز و خوشمزه را برداشته و با خود بشیراز برد .

پروانه تو

«عطا» باید بمسافرت برود . حتما باید بمسافرت برود . تاخیر و تعطیل جایز نیست . عطا چاره‌ای ندارد جز اینکه بدنبال این تلگراف طی یکپفته خود را به «نیوجرسی» برساند و گرنه نیمی از سرمایه تجارتخانه‌اش بهدر خواهد رفت . وی بیمیل نبود که سرفرصت من و پروانه را برداشته و یک گردش چندماهه در ایتالیا و فرانسه و اسپانیا و قسمت‌های جنوبی اروپا بکند ولی از این سفر تخلف ناپذیر و تقریباً یک پایزور آنهم بامریکاچندان خوشنود نیست اما چاره‌ای جز پذیرفتن ندارد . عطا بمسافرت میرود در صورتیکه من و نه پروانه هیچکدام را بهمراه نخواهد برد زیرا ممکن است چندماه و احياناً یکسال در آمریکا بماند و این مدت دامنه‌دار راهم پای میزداد گستری و میزان عدالت و قانون و نظامات تجارتنی آنجا بگذرانند .

بالاخره هرچه هست اینست که عطا سفری است .

باز هم شب بود امانه سرشب بلکه ساعت هم از دوازده گذشته و ما داشتیم می‌خوابیدیم که پسر دایی من پاکت تلگراف را بدست گرفته و از در اطاق ما داخل شد :
رحمت : من همین فردا و اگر خیلی تنبلی کنم پس فردا بامریکا میروم و با کارها و گرفتاریهای زیادی که در تهران دارم جزیک مسئولیت بعهده تو نخواهم انداخت و آن هم مسئولیت نگاهداری پروانه شریک زندگی من است . پروانه همسر عزیز و محبوب من است که دور از من حتما راحت نخواهد بود و این تویی که میتوانی همچون برادری مهربان از او نگاهداری کنی و نگذاری در غیاب من دل حساس و زودرنج وی مکدر گردد ، رضای دل من رضای دل پروانه است و اگر تو که هم پسر عمه من و هم برادر منی خوشنودی خاطر مرا می‌خواهی چاره نداری جز آنکه خاطر پروانه را خوشنود داشته باشی .

من نمیدانم چه وقت از آمریکا برمیگردم ولی مطمئنم با سرپرستی همچون تو برادری ، خانه و خانواده‌ام ناراحت نخواهند بود .

اساساً رحمت و عطا در آن شب برخفتخواب نرفتند ولی من گه در بستر خود
آرمیده بودم نمی توانستم تا سپیده دم يك لحظه آرام بگیرم .
فکر من مانند همیشه پروانه وار بدور دل رحمت میگشت و می توانم بگویم
که در این موقع ، درین بیداری و شب زنده داری داشتم طرح نوینی بنخاطر عشق
خود میریختم .

من میخواستم از غیبت عطا و نزدیکی بیشتر پروانه و رحمت به منظور جلب
سعادت خود استفاده کنم ، پروانه که مدت است احوال مرا نمی پرسد و پیش من نمی
از رحمت بر زبان میآورد . بهمین پروانه بگویم که ای محرم راز پنهان من بدادم
برس که همچنان در غم رحمت و عشق رحمت میسوزم .

باو بگویم که از این فرصت مناسب استفاده کرده و گفتنی ها را به او بگوید .
من میخواستم از پروانه خودم ، از همشاگردی نازنین خودم ، محرم اسرار
و همدم و همراز خودم بخواهم که یکدم بجای مادرم بنشیند و آن راز پنهان را که
بنا بود با دست مادرم از پرده برآفتد او با دست خود از پرده برآورد .

من در این خیال شیرین غرق بودم و از مزه و حظ و کیف این خیال خوابم
نمی برد . من مطمئن بودم که اگر رحمت این حقیقت را دریابد سعادت من حتمی است .
ای وای بر من و وای بر دل امیدوار من ، وای بر من و اطمینان و اعتماد
و اتکای من .

صبح سه شنبه ساعت ۹ عطا رفت و عصر جمعه تلگراف او از آمریکا بتهران
مخاره شد حالا دیگر نوبت دست و پای من و فعالیت من فرا رسیده است .

• • •

فکر میکردم که پروانه چند روز دلتنگ خواهد بود و این فکر من فلک زده
را بی جهت دلتنگ و نگران میداشت اما خوشبختانه دیدم که همسر سردانی من
چندان دور از شوهر خود ناراحت نیست و شاید گناه داشته باشد اگر بگویم بگو و
بخندد و کیف و تفریح او يك کمی هم بر عمق و وسعت خود افزوده است .

چه خوب ، این خوب است . این بسودمن تمام میشود زیرا اگر پروانه هم
هنگام و افسرده باشد دیگر بدرد همگساری و دلسوزی من نخواهد خورد تازه او
یک نفر دیگر لازم دارد که همخوار و همگسار وی باشد .

در آن شب او و رحمت باهم بسینما میآید رفته بودند و از اینکه این گردش
برای نخستین بار بی حضور من صورت گرفت معرمانه کمی عصبانی بودم اما چه زود
بنخاطر آمدن که رضای دل عطا ، رضای دل پروانه است و شاید پروانه دلش خواسته
بود که این سینما را تنها تماشا کند یعنی از زنان فامیل کسی بهمراه او نباشد .

هنوز بیدار بودم که رحمت و پروانه خنده کمان و قهقهه زنان از کوچه برگشتند
و یگراست باتاق من آمده ساعتی را هم به سر بسر گذاشتن من سپری ساختند .

دست بر قضا همین شب بود که من میخواستم آن صحبت را با پروانه در میان
بگذارم .

رحمت شب و روز ما را بخدا سپرد و باتفاق خوابش رفت و پس از چند لحظه
که پروانه هم خواست از جا بلند شود آهسته باو گفتم :

— يك كمی هم بنشینیم .
قدری با تردید سر پا ایستاد و بعد در گوشه تخت خوابم نشست .
— پروانه عزیز !

بیاد نخستین روزی افتادم که آنجا ، در سایه شاخ و برگ درختانی که بر حیاط
وسیع دبیرستان ژاله سایه دلکش و بهشتی خود را گسترده بودند با همین پروانه
برای نخستین دفعه پرده از محرمانه ترین اسرار قلبم برداشته بودم .
در آن روز ناهید هم پهلوی من ایستاده بود و این ناهید بود که میگفت :
ممکن است رحمت برادر تو نباشد و این ناهید بود که برای ما تحقیقات پسیکولوژی
و فیزیولوژی میکرد ، اما ناهید در اینوقت شب پیش ما نیست . ناهید شش ماه
است که برشت رفته است .

در آن روز مادر من زنده بود و من پشتیبان قوی و مطمئنی همچون وجود
نازنین او در پشت سرداشتم و از همه بالاتر در آن روز من مثل امروز خسته و کوفته
و در هم شکسته و افسرده نبودم . هنوز قلب کوچک من در فروغ عشق و امید
غرق بود .

جا بجا گریه ام گرفت و پروانه که منتظر يك چنین گریه نابهنگام نبود بيك
جستن خود را در کنار من انداخته و در آغوش کشید :

— مگر چه شد ، پری جان ، باز هم که گریه و زاری راه انداخته ای .
امالجن پروانه آنچنانکه باید گرم و مهربان بگوشم نمیرسید .
پروانه يك كمی سنگین و سرد حرف میزد . مثلا میگفت :

— او . . . پری جان معلوم میشود تو خیلی حوصله داری . هی عشق ،
هی عشق آنهم نسبت بکسی که ترا خواهر خود میداند ، بین پری ! تو اگر هوس
عروس شدن و عروسی کردن داری این همه خواستگار و از همه بهتر این
هم چنگیز .

تو راست و راستی جدیش کردی . خوب نیست . بخدا خوب نیست مرك
من فراموش کن ، این فکرهای بچه گانه را فراموش کن و يك خانم حسابی باش دل
از مهر رحمت . . .
فریاد کشیدم :

— پروانه بس است . من تقاضائی از تو ندارم و نمی خواهم برای من منطبق
و فلسفه بیافی . من نه این بند های شاخ و دم دار ترا میشنوم و نه دست حاجت و نیاز
بطرف تو پیش می آورم و خواهش مندم . بس کن و بگذار بدرد خود بمیرم . بس کن ،
بس کن .

گریه میکردم و مثل ابر بهاری اشك میریختم و در عین حال دلم از کینه و
خشم نسبت باین دختر بی انصاف مالا مال بود

با اندوه و غم فراوان سرم را میان بالش تخت فرو بردم و آن چنان بهم
خوبش و رسوائی خوبش سرگرم بودم که نفهمیدم پروانه چه وقت اطاق مرا
ترك گفت .

فردا در نخستین فرصت این نامه را برشت فرستادم.

« ناهید عزیز ! بین من از دست این پروانه گله دارم و خیلی هم گله دارم »
« این پروانه شما دختری دروغگو و فراموشکار است . بگذارید دهان آن نازنین »
« مادر را غرق ماج کنم که اسم دخترش را پروانه گذاشته است . پروانه راست »
« راستی که پروانه . . . پرمیزند و پرواز میکند پیش این گل - کنار آن سرو »
« بالای سبزه ها - بالای سنبل ها - بالاخره هر جا دلش خواسته می نشیند و بسا »
« هر کس که هوس کرده نجوی میکند ولی همه جا و همه کس را بیک لحظه از یاد »
« برده و بدنبال کس دیگر و در جستجوی جای دیگر می افتد پروانه همه چیز را »
« بشوخی و مسخره میگیرد . »

« ناهید عزیز : این پروانه قشنگ ما که آن روزها اینقدر مهربان و دلسوز »
« و غمخوار بود ، دیگر مهربانی و دلسوزی و غمخواری ندارد . دیگر این پروانه »
« آن پروانه نیست . »

« از او بیرس مگر خودش نبود که بمن میگفت : »

« . . . من میخواهم تا آخر عمر غمگسار تو باشم . . . پس کو غمگساری »
« تو ؟ الهی که صدها سال با کامیابی و خوشبختی زندگی کنی ولی چه بدبخت منکه »
« حتی يك لحظه هم مزه غمگساری ترانچشیده ام . »

« ناهید ! پروانه بمن دروغ گفت پروانه مرا فریب داد پروانه | گولم زد »
« حالا دیگر بمن اعتنا نمیکنند بحرف های من گوش نمیدهد . از درد دل من نمی پرسد »
« وای از دست این پروانه که چه زبان پرداز و شیرین دهان بوده و اکنون اینقدر »
« سرد و تلخ شده است . »

« از او خواهشی داشتم که باید کمی در کنار بستم می نشست و سخنان مرا »
« می شنید : نمیدانم چرا بی جهت عصبانی شد و ژست خانم بزرگها را گرفته لب به پند »
« و اندرز کشود و حتی در پند و اندرز خود نیش های کوچولوئی هم بکار میبرد که از شمشیر »
« و خنجر در قلب حساسم بیرحم تر فرو میرفت . »

« ناهید ! من شکایت این پروانه ملوس را پیش تو آورده ام تا از او پرسی »
« که چرا اینکار را کرده و برای چه دلم را آزرده ورنه چنانچه است . »
« ناهید مهربان ! به پروانه بگو یعنی برایش بنویس که با پری ، مهربان تر »
« باشد و قسمش بده که دست از سرم برندارد چون تو که بهتر میدانی در تمام تهران »
« بیکتا محرم اسرار من اوست و اگر (او) هم بخواهد بی مزگی در پیاوردن من بناهی »
« بجز دامن گور نخواهم داشت »

« ناهید من و پروانه حالا با هم دیگر فهریم . فهریم باین معنی که دیگر سرو »

«سری باهم نداریم و تنها تو میتوانی بدامن برسی و او را از خر شیطان بااین بخشی
و وادارش کنی که رحمت نامهربان را با من مهربان کند.»

«ناهیذ عزیز! چه حاجت که برای تواز عشق و نومیدی خود تعریف کنم تو
که از روز نخست رازدار من بوده‌ای خوب میدانم که دور از رحمت زندگانی بر من
حرام است و این پروانه است که باید دامن همت بر کمر بسته و پسر عموی مرا از
رنج و عذاب روح من آگاه سازد، ناهید انتظار دارم که از لطف و مهربانی خود در
باره من دریغ نکنی و از این گرداب مهیب نجاتم بخشی، بامید مهربانی و لطف تو،
بامید دستگیری تو، بامید خدا و بامید تو...»

«پری.»

شاید هنوز نامه‌ام برشت نرسیده بود که از این کار از نامه‌ای که به ناهید
نوشته‌ام پشیمان شدم.

از کار خود پشیمان شدم زیرا یقین کردم که هرگز با آرزو نخواهم رسید و
از شما چه پنهان که آرزو کردم تا قیامت هم نه باین آرزو و نه بهیچ آرزوی دیگری
برسم.

ابتدا روز روشن در چشم من از شب تیره تر گردید، سرم گیج خورد و
شقیقه‌هایم بصدا درآمد. دنیا در مغزم گردش کرد و مغز خسته و فشرده شده مرا هم
بدور خود گردانید.

باور نمی‌کردم که بیدار باشم و آنچه می‌بینم درد نیای بیداری و هوشیاری باشد.
ای عجب، چشمانم را با فشار انگشت بیشتر و فراختر گشودم و به پلک‌های سوزان خود
مالش دادم تا بهم بر نیاید و در خواب فرو نرود و مرا هم بدنیال خویش دستخوش
رویا نسازد اما این کارها جز افزونی وحشت و اضطراب در روح نتیجه دیگری
نداشت هر چه باین حقیقت منحوس آشناتر میشدم از مرد وزن و زندگی و عشق و
امید بیزا تر بودم.

ای عجب، اینست معنی مردی و جوانمردی و امانت و انسانیت و اینست مفهوم
زناشویی و ازدواج و عشق و زندگی... نه، اینطور نیست. این منم که با شتاب
رفته‌ام و میخواهم تا ابد با شتاب بروم.

نه - نه - جانم، باید به نرخ روزان خود و از ترس رسوائی به «رنک
جماعت» درآمد و یا باید یکدم شجاعت و شهامت و گذشت بخرج داد و از دست این
زندگانی زهر آلود بدامن کفن پناه برد.

ای کاش آن نامه را نفرستاده بودم. ایکاش به ناهید از این «ماجری»
چیزی نمی‌گفتم و دست بلند و بالا گرفته خود را که آنهمه بی‌نیاز بود و منیع بود
و عالی بود در برابر دخترکی بیگانه اگر چه هم دوست و آشنای من باشد بیاین
نمی‌آوردم.

چرا؟ مگر چه شده بود؟ آیا نساھید هم بمن پاسخ منفی داد، آیا این دختر هم مانند آن دختر پرغاش کنان مرا بیاد ناسزا و مسخره و نصیحت گرفت . . .

مگر نساھید از زبان دل آزار پروانه با من سخن گفته بود

نه، هنوز که از نساھید معصوم جوابی دریافت نداشته بودم تا در حق او اینطور قضاوت کنم، نه، از این چیزها هیچ نبود، فقط يك چیز بود. يك عشق بود. يك خیانت بود، يك . . . وای اذدل من نپرسید که دیگر چند قطره خون بیش نیست .

به بینید این بود نامه ای که من از جیب رحمت در آورده ام و اینست نامه ای که «پروانه» بر رحمت مینویسد .

« . . . این جوابی بود که بمن داده ای . بقلب من داده ای . این جوابیست »
« که بروح من گفته ای تا دیگر بدنبال تو بال و پر نکشد . تا دیگر بدور سر تو »
« پر برزند »

« رحمت ! من ترا دوست میدارم ، من ترا ، من رحمت محبوبم را میپرستم »
« چه میخواستی بگوئی ؟ چرا خود را بکوچه علی چپ میزنی ؟ چرا بر حال »
« کسی که ترا از جان خودش بیشتر دوست میدارد رحم نمیکنی ؟ »

(اوه . . . اینهم شد حرف ، اینهم شد فکر ! از اینکه آروز ، آنجا (من بعشق و محبت خندیده ام بدت آمد فکر کردی که من موجودی مادی و برنجی) (وروغنی هستم و بمالی ترین و شریف ترین تمایلات . بگذار بگویم به مقدس) (ترین عواطف بشری اهانت روا داشته ام ، پس تو خیلی بچه ای که هنوز با قلب) (و جان زن آشنائی نداری . تو نمیدانی که زنها با چه زبان صحبت میکنند ، تو) (از فرهنگ و لغت این جنس خبر نداری ، رحمت لوس نشو ! حقیقت اینست که تو) (هنوز درس زن شناسی نخوانده ای و گرنه بهتر از این میتوانستی با میال من بی) (ببری ، بکلاحظه در کنار من آرام بگیر تا بگویم زنها با چه زبان صحبت) (میکنند تا بگویم که زبان زن را تنها زن میتواند بفهمد و در میان مردها هم مردی) (که زن شناس باشد بیش و کم با ما اولهجه ما آشناست . حرف نفی در زبان زن) (اثبات در اثبات است وقتی که بتو میگوید (نمیخواهم) یعنی بقوه صد میخواهم) (زنی که میگوید از تو بدم میاید در همان هنگام خوشتر از تو هیچکس و هیچ) (چیز را نمی شناسد . . . جمله « من از تو نفرت دارم » در قاموس زن یعنی من) (ترا میپرستم بنا بر این باید شیر فهم شده باشی که من از آنهمه خنده و شوخی و) (متلك که بجان (شعر و شاعری) و (معر) و (ماعری) ریخته ام چکار میخواستم) (بکنم و هدف من چه بوده است)

(بچه کوچولو ! چرا نمیخواهی بفهمی که وجود زن اساسا شعر و صنعت و) (لطف و رقت است و يك چنین قلب ایده آلی هرگز نمیتواند در عشق و هنر) (و ادب غرق نباشد ، چگونه زن را که خود آفریدگار عشق و شعر و سخن و خیال)

است از عشق و شعر و سخن و خیال بیزار میشمارید این مغزهای روشن ، این قلب‌های سوزان ، این جانهای شیفته و آشفته زائیدن زن و مولود زن و پرورده کنار و آغوش زن هستند و در حقیقت برای وی بجای فرزند و دلپند شمرده می شوند . . .

«آیا هیچ شنیده‌ای که بانویی در مقابل عزیزترین و گران ترین قیمت‌ها دل از مهر فرزند عزیزش بردارد و پاره جگرش را فراموش کند ؟»
«رحمت ! عشق ، فرزند من است بچه من است . دردانه نازپرورده و نازنین پرورده من است ، من چگونه میتوانم يك چنین مولود عزیز و نازنین را دوست نداشته باشم ؟»

«رحمت ! حرفهای تو بنظر من (دری‌وری) بود بالاخره پس از هجده سال تحصیل نتوانستی در برابر عشق پاك و آسمانی من يك منطق قوی و مطمئن بگذاری و پس از يك كتاب «چرزدن» و (ورزدن) دست آخر خودت هم نفهمیدی که چه گفתי و نفهمیدی که میخواهی چه بگویی . من ترا دوست میداشتم و دوست میدارم و دوست خواهم داشت این سه صیفه «گذشته» و «حال» و «آینده» سه قلعه فولاد پوش و سه حصار آهنین پیوند است ، تو که سهل ، دلیل و برهان و منطق تو که سهل ، این توپ‌های پنبه‌ای که هیچ ، من بتوقول میدهم که صاعقه آسمانی هم نتواند کوچکترین خراش بر یک چنین عهد شکست ناپذیر وارد سازد و من ترا از مادر تو ، از خواهر تو از همین پری از ... چه بگویم از هر که فکر میکنی بیشتر دوست میدارم من ترا میخواهم ، من ترا میپرستم و بخاطر تو از همه چیز و همه کس دست برمی دارم ، ترا میخواهد و ترا دوست میدارد و ترا میپرستد پروانه تو . . .»

ويك نامه ديگر

این نامه نخستین نامه را میگویم ، این نخستین نامه که از قول پروانه حکایت‌ها و شکایت‌ها بدان شرح و تفصیل گفته بود در تاریخ پیش و خیلی هم پیش شاید در آن روزها که رحمت تازه از اروپا بازگشته نوشته شده بود . و بنا بر این برای من چندان تازگی نداشت و کشف این حقیقت تلخ که بتلفظی و سوزش زهر جان مرا آب کرده بود کشف مهمی نبود .

باید بگردم ، جاسوسی کنم ، و ادرسی و بررسی کنم تا بکشف کافی تری دست یابم و اینك آن کشف کافی تر و مهم تر که برای من بمنزله يك اکتشاف نهایی بود .

« . . آفرین بر تو آقا پسر ! حالا دیگر بچه خوبی هستی ، خوب و معقول و آدم . درست و حسابی هم بچه آدم و هم داخل آدم ، حالا میایی بفهمی که دنیا چه دنیایی است و عشق زن و زندگی یعنی چه ؟ و می آئی بدانی قضیه از چه قرار است .»

«رحمت ! دیشب خیلی دست پاچه بودی ، خیلی عجله کردی ، دزست است که

« برای هر يك ماچ ده دقیقه وقت صرف کردیم ولی باز هم آنطور که دام میخواست
 همدیگر را نبوسیدیم دلم میخواست ، ماچ آمریکائی خوب برداشته شود و خوب
 گذاشته شود آخ ، ازدست تو و ازدست بسی دست و پایی تو دلم خون است . از
 خجالت و شرم و تعارف مجامله تو . . . چه شکایت کنم ، ولی با اینهمه ماجری
 خوشعالم که بعشق من اعتراف کرده ای و دیگر مطمئن خواهم بود که مرا دوست
 میداری و میخواهی . . بامید یکنزدگانی جاوید و یگوصال ابدی . . . »
 پروانه

* * *

آتش بجانم افتاد و مغز و استخوانم را بشعله انداخت . وای بر من ! دیگر
 امیدی بهیچکس و هیچ چیز جز خدا و حتی امیدی هم بخدا نخواهم داشت .
 این نامه حکم اعدام و سند مرگ من بود ، این نامه بامضای پروانه یعنی
 معرّمترین و عزیزترین دوستانم ، سجل بدبختی مرا امضاء کرده بدستم داده بود
 دیگر باید آرزوی عشق و مهر و وصال رحمت را بسکور ببرم ، امامه پندار خیالم
 راحت نیست .

* * *

ای آرزوی من ! تو که در زیر پای بیرحمی و خود خواهی و هوس دختری
 پایمال شده ای ، ولی عشق من عشق لایزال مرا هیچ قدرت و عظمتی نمیتواند
 نابود و پایمال کند ، عشق من جاویدان خواهد ماند .
 من باز هم رحمت را دوست میدارم و در این موقع که او نسبت به « عطا »
 خیانت کرده و در حق مستقل سردائی خود بنام شروع و ناسحق تعدی روا داشته
 است عشق من باید صورت دیگری پیدا کند ، این عشق ، عشق من باید در یک چنین
 حادثه مهیب بفریاد رحمت و پروانه برسد .
 چه کنم این محبوب من و آن محبوب اوست پس هر دو برای من عزیز و
 محبوبند . من هر دو را دوست میدارم ، این هر دو تا برای من عزیز و خواستنی
 هستند .

خداوندا مگر مادرم هنگام جان سپاری بمن نگفته بود که « رحمت ، رحمت
 دست از رحمت بر ندارد » و این رحمت ! است که حالا دارد با مغز به پائین می افتد
 باید بفریاد او برسم ، و هر چه فکر میکنم نمیتوانم نسبت به پروانه هم بی فکر باشم
 زیرا او هم جوان و بی تجربه و بهتر بگویم کودکی بیش نیست .
 دوزخ دیگر شوهرش از آمریکا می آید پیش و کم . . . باید بفریاد
 پروانه رسید .

ناگهان دوزخ به با انگشت بدر اطاق نواخته شد و تا من دست و پاییم
 را جمع و پروانه را بجای مطمئنی بسپارم « کلین » در برابرم ایستاده بود !
 - خانم کوچک . . خانم . . . خانم
 دیگر زبانش بند آمده بود .

گلین جان! چه میخواهی بگویی ترس، خجالت، خجالت هم نکش
تو دیگر برای همه ما بجای مادری، پس خوب نیست برای ما که در دامن شما
بزرگ شده ایم تشریفات و تعارفات بجا بیاوری. بگو به بینم، دلین خانم مگر چه
شده که حاج و واجت کرده!

گلین از فرط اضطراب و وحشت نشست:

هیچ خانم چنان دستم بدامنیت این پروانه خانم... ای خدا... این
پروانه خانم با... رحمت الله خان... ای خدا...
مطلب را تا باخر خوانده بودم وای جز کوچه علی چپ از هر طرف راه بروی من
بسته بود.

چی؟ گلین جان! نفهمیدم. رحمت و پروانه... مگر چطور شدند؟
این سینه من داشت چاک چاک میشد و این قلب در خون طپیده ام میرفت سر
بکوه و بیابان بگذارد.

بغض ماتم و حسرت و افسوس در گلوی گلین منفجر شد و های های بگریه
افتاد و من که بی بهانه میگذشتم از فرصت استفاده کرده باوی هم آهنگ شدم.
گلین خیال کرد که من خیال دیگری کرده ام بنا بر این با اضطراب و عجله
صدایش را خفه کرد و گفت:

خانم کوچولو! ترسیدم. طوری نشده. گوش کنید دارم میگویم که چه پیش
آمده است. من این دو تا را لغت و لغت در آغوش هم دیده ام و دلم سوخت که
نباید در یک چنین خانواده این... بالاخره خوب نیست، آقای عطاء الله خان
هم که... ای وای... دیگر بچه رو آدم توی چشم شوهرش نگاه میکند
راستی...

نگذاشتم که پیش از این برده درانی شود.

گلین جان! دستم بدامنیت «شتر دیدی؟» نه! «

صدایش را در نیاور تا بینم سر انجام بکجا خواهد رسید.

پیرزن، هم اشکهای خود را پاک میکرد و هم حرف میزد:

آخر خانم جان، قربان تو بروم. این کارها خوب کاری نیست خیر و

برکت خانه را میبرد. عمر آدمی را کوتاه میکند. بدبختیها و بیچارگیها در پی
دارد، وای وای اگر این... این... حرفها از در حیاط بیرون درز کند چه
خاکی بر سرم بریزم؟ آنوقت آبروی برای ما برجای نخواهد ماند و اگر خدای
نخواست بگوش آقا عطاء الله خان برسد که دیگر هیچ. دیگر بک رسوائی
عظیم...

بار دیگر گفتم:

گلین خانم! ترا بخدا. ترا بروح مادرم انگار کن که اساسا هیچ

«پیش آمدی» پیش نیامده است. اینطور فکر کن که دو نفر بیگانه توی کوچه

دیده ای : خوب ! گلین مهربان نشنوم که از دهان تو حرفی شنیده شود و گرنه برای ابد پری را بچشم خود نخواهی دید و برای ابد از دهان من حرفی نخواهی شنید :

باز هم قسم خوردم و قسم دادم : باز هم تاکید کردم و اصرار کردم که این راه تنگ آلود را پنهان کند تا اینکه از گلین مطمئن شدم و عقب کارش فرستادم و هنگامیکه تنها شدم و دور و بر خود را خلوت و آرام یافتم همچون زنی که بر بالین نعش هیجده ساله پسرش نشسته باشد در آن گوشه (چندک) زدم و سر برزائوی محنت نهادم و های های بر بدبختی خود اشک ریختم . مگر آرزوی هیجده ساله ام بقدر یک فرزند هیجده ساله عزیز نبود .

گریه کردو ، گریه کردم از غم رحمت و غصه رحمت و در عشق و آرزوی رحمت گریه کردم و همینکه حرفهای گلین بیادم آمد از لج پروانه و رحمت باز هم اشک ریختم . دل من از دست پروانه مالا مال خون بود .

* * *

هنوز یک ربع ساعت بظهر مانده بود که دیدم در اطاقم صدا کرد :

— سلام . پری عزیز ! پر پیچهر عزیز !

اوه . . . یکوقت ، یکروزگار این آهنگ چقدر جذاب و شیرین و مست کننده بود . چقدر این آهنگ مردانه را با عطش و التهاب می شنیدم و بجای اینکه بشنوم این آوای دلپذیر را نوش میکردم ، و حالا چرا اینهمه سنگین و سهمناک بگوشم میرسید ؟

خداوندا ، آیاراست است که من دیگر رحمت را دوست نمیدارم . آیاراست است که آن آیت رحمت ، آن ابر رحمت ، آن باران رحمت که توش من و توان من و عمر من و جان من بود امروز در برابرم جلوه عفریت جهنم را بنخود گرفته و میخواهد از فاصله چهار صندلی قلب مرا بیرحمانه بلع کند .

ای قلب زن ! ای عشق زن ، ای هوسها و امیال و آرزوهای زن ! ای آرزوی من !

این زن چه معمای گیج کننده است چرا آنقدر دوست میدارد . آنقدر دوست میدارد . آنقدر عشق میورزد ، آنقدر در دوستی و عشق خود افراط و اصرار بکار میبرد و چرا هنگامی که بنای آرزوهای او در هم ریخته و برهم زده شد این چنین کینه ورز و بیرحم و خونخوار از کار در می آید ؟ چرا ، من چه میدانم ، بروید از خدائی که این بلا را آفریده پیرسید . . .

رحمت با من حرف میزند :

— پری جان ! مثل اینکه باز هم گریه کرده ای ، آنهم خیلی فراوان ، یعنی چه ؟ برای چه ؟ آخر این اشکها چه وقت باید بند بیاید ، من میدانم که توداغ فراق مادر بر دل داری ولی فکر کن آیاتو تنها دختری بودی که مادر داشتی و تنها دختر